



نام رمان : خانم خاص و آقای مهربون

ژانر : عاشقانه – احساسی – رمانتیک

نویسنده : علی روشن مدیر کل لاو کده (admin-ali)

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

www.lovekade.com

forum.lovekade.com



مقدمه :

قبل هرچیزی بگم که این داستانم هم مثل بقیه داستان هام یه داستان کاملاً تخیلیه...

هیچ ارتباطی به خودم و زندگی شخصی و خانواده خودم نداره !

من : امیر ۱۸ ساله...

دختر : سارا ۱۴ ساله...

نسبت خانوادگی : پسر عمه - دختر دایی



خانواده ما یه خانواده ۳ نفره بود..

من - مامانم : مینا - بابام : محمد

خانواده داییم اینا هم مثل ما یه خانواده ۳ نفره بود...

سارا - زنداییم : زهرا - داییم : مهدی

دایی مهدی تنها داداشی مامانم بود که دو سال از مامانم کوچک تر بود...

این خانواده یعنی خانواده مامانم و دایی گذشته تلخی داشتن..

اینطور که مامانم همیشه برام تعریف میکرد ، دایی مهدی وقتی ۱۴ سالش بود

و مامانم هم دو سال ازش بزرگتر که ۱۶ سالش میشد

مامان و باباشون سره یه تصادف رانندگی تو جاده فوت شدند

البته موقع تصادف مامانم و دایی مهدی توی خونه پیش مامان بزرگشون بودن

که خبر تصادف و فوت شدن مامان و باباشونو بهشون میرسونن

که مامان بزرگشون با شنیدن اون خبر سخته قلبی میکنه و اونم فوت میکنه..

بعدش عموشون ، مامان و دایی رو میبره خونه خودش و مٹ بچه های خودش بزرگ میکنه و

خونه بخت میفرسته و...

که الان اون دوتا بچه های خوشبخت مامانم و دایی مهدی هستش که خانواده من و سارا رو

تشکیل دادند...

مامان و دایی مهدی هرچند که گذشته تلخی داشتند و خیلی سخت ها کشیدن

اما باز همدیگه رو رها نکردند و کنار هم بودند و همچنان هم هستند و خیلی هم باهم صمیمی

هستن و همدیگه رو دوس دارن..

و این صمیمیت مامان و دایی باعث شده که خانواده ما هم باهم صمیمی تر باشند



و این صمیمیت خانوادمون باعث صمیمیت من و سارا شده...
از اینکه خانوادمون باهم صمیمی بود من و سارا هم از بچگی باهم بزرگ شدیم
تو خانوادمون کسی جز سارا هم سن و هم بازی نبود!
و صمیمیت خانوادمون هم باعث شده منم با سارا خیلی صمیمی شم...
وقتی بچه بودیم تا جایی که یادم میاد همش یا من خونه دایی بودم یا سارا تو خونه ما بود و
همش باهم بازی میکردیم.
که البته اینم بگم خونه ما و دایی همون خونه پدریشونه که همون موقع عموشون نو ساخت و
دو طبقش کرده و داده بهشون..
این عمو خان هم وضع مالی خوبی داره و هنوزم به مامان و دایی به خوبی میرسه...
خونه ما طبقه اوله و خونه دایی هم طبقه دوم که یه حیاط بزرگی هم داره...
من و سارا هم تو این خونه و حیاط باهم بازی میکردیم و کنار هم بزرگ شدیم...
زنداییم و داییم هم منو مَث بچه ی خودشون ، مامانم و بابام هم سارا رو مَث بچه ی خودشون
میبینن
در حدی که من تا این سن ۱۸ سالم هنوزم زنداییم محرم و پسر خودش میدونه
و باهام دست میده و ازم چادر و روسری سر نمیکنه!
حتی تو غمگینی و ناراحتیام آغوشش میگیره و درد دلم میکنه...
بابام هم همینطور سارا رو محرم و دختر خودش میدونه و سارا هم
باهاش دست میده و ازش چادر و شال و روسری سر نمیکنه!
کلا یه همچین خانواده صمیمی ای داریم باهم...
اما من و سارا با اینکه از بچگی باهم بزرگ شدیم و هنوزم همدیگه رو محرم هم میدونیم..



ولی هیچ حس خواهر و برادری به هم نداشتیم و نداریم !

من و سارا همیشه همدیگه رو دوست هم میدونستیم و تا الان هم همینطور..

نمیدونم مامان و باباهامونم از این حسمون با خبر هستن یا نه !

تو بچگی که هیچ ! وقتی بزرگتر شدم همیشه یه حس عجیبی

تو دلم بود و حس میکردم سارا رو جور دیگه ای دوس دارم...

و بخاطر این حسم همیشه تو دلم (خانم خاصم) میگفتم

اما هیچوقت جرات نمیکردم به خانواده خودم یا داییم یا حتی به خود سارا بگم !

من و سارا خیلی وابسته هم بودیم و حتی چند ساعت تو مدرسه رو هم بزور تحمل میکردیم

البته من اینطور بودم و سارا رو نمیدونم ! فقط حس تو دلم میگفته که سارا هم همین حسو

داره

بعد مدرسه هر روز میررفتم جلوی مدرسه سارا و باهم برمینگشتیم خونه...

مدرسه هامون هم زیاد از هم دور نبود و به خنمون هم نزدیک بود همیشه پیاده برمینگشتیم

صبح ها هم معمولاً تو زمستون و سرما دایی یا بابا با ماشین هر دومونو به مدرسه میرسوند..

تو مهمونی و مراسم ها من و سارا همیشه کنار هم مینشستیم و

همه فک کنم ما رو خواهر و برادر فرض میکردن اما ما خودمون یه حس دیگه ای داشتیم...

رو سارا خیلی غیرتی و حساس بودم و همیشه حواسم بهش بود که با پسرای دیگه در ارتباط

نباشه !

که البته این حسو غیرتم تو اوایل بود... بعد دیدم سارا هیچ نظری به پسرای دیگه نداره !

اونم رو من غیرت داشت و همیشه متوجه این حس و رفتارهاش

میشدم که دوس نداشت و حاضر نبود با دخترای دیگه در ارتباط باشم !



و بخاطر همین حسمون سعی میکردیم همدیگه رو درک کنیم و باعث ناراحتی و اذیت و دلخوری هم نشیم !

مدت ها گذشت و به روز های حال الانمون رسیدیم...

یعنی من یه پسر ۱۸ ساله و سارا یه دختر ۱۴ ساله...

دیگه فکر سارا از سرم بیرون نمیرفت ! هر چند که از صبح تا شب با هم بودیم ولی...

این فکر سارا دیگه داشت داغونم میکرد ، از درس و زندگی و همه چی زده شده بودم فقط شب و روزم شده بود سارا.. سارا...

همش فکر میکردم چجوری بگم عاشقتم و دوستت دارم !

یکم که فک میکردم با خودم میگفتم نکنه این حسم گناه باشه !

من و سارا مث خواهر و برادریم اما این حسم..

نمیدونم شاید سارا منو جای داداشش میبینه...

تو همین فکرا بودم با خودم نه پس چرا روم غیرت داره ؟

چرا با هیچ پسری نیست ؟!

چرا حاضر نمیشه من با دخترای دیگه باشم !

پس حتما سارا هم منو دوس داره و عاشقمه ولی نمیتونه بگه !

این فکرام دیگه دیوونم کرده بود...

الکی با همین حرفام دلمو خوش کرده بودم و هیچ کاری هم نمیتونستم بکنم !

این فکرا بالاخره آخرش منو به سیگار انداخت...

دور از چشم سارا و خونوادم و داییم اینا میرفتم تو جاهای خلوت تو خلوت خودم



سیگار میکشیدم و داد میزدم و بعد برمینگشتم به خونه...

تقریبا یه چند ماهی میگذشت که مث همیشه تو پاتوقم مشغول سیگار کشیدن بودم

که یهو زنداییم جلوم ظاهر شد ! عصبانیت و حرص از چشاش میریخت..

تا دیدمش سریع سیگارو انداختم زمین و زیر پام لهش کردم و پا شدم..

سلام زندایی...

زنداییم خیلی عصبی بود و جواب سلامم نداد !

یکی زد زیر گوشم و گفت خجالت بکش این چیه...

بعد راه افتاد و رفت...

منم ترس کل وجودمو گرفته بود و اشکام از چشام سرازیر شده بود

و لرزش کل تن و بدنمو گرفته بود که گریه میکردم و افتادم دنبال زندایی...

زندایی...

زندایی تورو خدا ببخش..

زندایی غلط کردم...

دیگه تکرار نمیشه..

قول میدم...

افتادم رو پاهاش که دیدم دستمو گرفت امیر پاشو وسط کوچه زشته...

منم که گریه میکردم گفتم : پا نمیشم ! زندایی منو ببخش..

زندایی : گفتم پاشووو امیرر بریم خونه باهات کار دارم...

منم سریع پا شدم دستمو ول کرد گفت امیر سریع برو خونه



وسایل میخرم میام باهات کار دارم...

من : درحالی که سرم پایین بود چشم زندایی...

راه افتادم اومدم خونه درو که باز کردم دیدم سارا تو حیاطه..

سارا : سلامممم امیررر

من : درحالی که سرم پایین بود و چشمام هم پر اشک بود سلام...

رد شدم رفتم تو یه گوشه حیاط نشستم شروع کردم به گریه کردن..

سارا هم که حسابی شوکه شده بود اومد کنارم...

سارا : امیررر... امیررر... چی شده ؟!

من : هیچی سارا بذار تنها باشم بروو..

تو همین حین دیدم دره حیاط باز شد..

زیر چشمی نگاه کردم دیدم زنداییه اومد تو درو بست..

سارا : سلام مامان...

زندایی : سلام دخترم...

زنداییم : امیر پاشو بیا بالا...

پا شدم داشتم میرفتم دیدم سارا هم داره دنبالم میاد...

زندایی : سارا تو اینجا باش من با امیر کار دارم..

سارا : چشم مامان..

رفتیم بالا تو خونه داییم و یه گوشه نشستم...

زنداییم لباس هاشو عوض کرد و اومد جلوم یکی دیگه زد زیر گوشم..



گفت : امیر تو نمیتونی بچه ما باشی خجالت بکش..

درحالی که اشک از چشم میریخت گفت : پسر چه مرگته ؟

مرد باش مٹ آدم حرفتو بگووووو...

ما رو بچه فرض نکن ! از اون روزی که شروع به سیگار کشیدن کردی من فهمیدم..

تو این مدت بهت چیزی نمیگفتم که ببینم خودت آدم میشی یا نه !

برو خداتو شکر کن که به داییت و مامان و بابات نگفتم !

من : سرمو بالا آوردم و دیگه گریه نمیکردم !

زندایی : خب پسر خوب بگو ببینم واسه چی سیگار میکشی ؟

من : زندایی عاشقم میفهمی عاشق...

زندایی : خب ؟ میدونم... حالا طرف کیه !؟

من : زندایی نمیتونم بگم !

زندایی : عزیزم بگو راحت باش دیگه عصبانیتم گذشت...

من : زندایی یه نفره که نه خودش میدونه نه به کسی گفتم !

زندایی : خب حالا به من بگو ببینم کیه

من : خب چی بگم ! بگم عاشق دخترتم ؟ بگم دخترتو دوس دارم !؟

زندایی بزن آره یکی دیگه بزن زیر گوشم...

این همه سال نتونستم به کسی بگم که الان با سیگار همدردی کردم...

زندایی : درحالی که شوکه شده بود گفت : پسر شما مٹ خواهر و برادرید...

من : میدونم زندایی ولی خب دوسش دارم...



زندایی : دوباره عصبانی شد و گفت : من به تو چی بگم پسر !؟

شما از بچگی مٹ خواهر و برادر بزرگ شدین...

یکم به خودت بیا پسر این حرفا و فکر چیه ؟ هان !؟

من : آره زندایی درسته مٹ خواهر و برادر بزرگ شدیم...

ولی هیچ حس و احساس خواهر و برادری به هم نداریم !

این حرفو که گفتم زنداییم چند دقیقه سکوت کرد و رفت تو فکر...

زندایی : امیر ؟ سارا هم همین حسو داره ؟

من : نه.. نه ! راستش نمیدونم خودش چیزی بهم نگفته فقط حس میکنم اینطوره..

زندایی : امیر برو سارا رو صدا کن بیاد...

من : نه زندایی تورو خدا دعواش نکنین یا نزنینش ! اون گناهی نداره همش تقصیر منه..

زندایی : کاریش ندارم برو صداش کن بیاد حرف بزنینم..

من : چشم.. پا شدم رفتم پایین..

من : سارا بیا بالا زندایی کار داره..

سارا : درحالی که شوکه شده بود گفت امیر چی شده ؟

اون از حال اومدن تو اون از حال اومدن مامان.. حالا هم.. !؟

من : نمیدونم سارا زود باش بیا...

رفتیم بالا من باز سر جام نشستم و سارا هم که شوکه سرپا ایستاده بود !

زندایی : بیا بشین دخترم..

سارا : مامان چی شده ؟ همزمان با سوال کردنش اومد کنارم نشست..



زندایی : خب ببین دخترم موضوع مربوط میشه به تو و امیر..

حالا بگو ببینم چه حسی به امیر داری ؟

سارا : درحالی که سرشو انداخته بود پایین گفت خب مامان امیر بهترین دوستمه...

زندایی : خب منظورت از دوست چیه ؟ بهش علاقه داری یا جای داداشت میبینی ؟

سارا : خب مامان چیزه.. چجوری بگم آخه !

زندایی : راحت باش دخترم حرف دلتو بگو..

سارا : مامان من امیرو دوس دارم و حس خواهر برادری هم بهش ندارم !

من : یهو شوکه شدم.. وایی یعنی حسم درست بود سارا واقعا منو دوس داره...

زندایی : شما دوتا واقعا منو دیوونه کردین.. آخه این دیگه چه حسیه به هم دارین !

سارا : مامان ؟ عه مگه امیر هم این حسو بهم داره ؟

زندایی : خب معلومه که آره..

سارا : وایی میدونستم اما نمیتونستم به کسی بگم یا از خودش بپرسم !

زندایی : عصبانی شد.. ایشش حالا شادی کنین نگاه از خداشونه...

پاشید برید از جلو چشم پاشید..

من و سارا : چشم.. ولی آخه الان چیکار باید بکنیم ؟!

زندایی : نمیدونم ! خودمم نمیدونم ! پاشید برید منم یکم فکر کنم ببینم چه خاکی باید تو

سرم بریزم !

من و سارا : پا شدیم رفتیم حیاط تو یه گوشه نشسته بودیم و نه سارا حرف میزد نه من

همینجوری تو سکوت بودیم..

زندایی : اومد پایین و گفت امیر میرم با مامانت حرف بزنم و موضوع رو بگم..



من : نه زندایی تورو خدااااا..

زندایی : چاره ای برام نداشتین مجبورم بگم.. بالاخره دیر یا زودش باید بفهمن..

زنداییم رفت تو درب خونه مارو زد...

من و سارا هم پشت سرش نزدیک شدیم...

زندایی : تق تق.. مینا خانم !؟

مامانم : بله زهرا جان بفرما...

زندایی رفت تو و با مامان سلام و احوال پرسى کردن و نشستن...

من و سارا هم پشت درب گوشامونو چسبونده بودیم به درب حرفاشونو گوش میکردیم...

زندایی : مینا خانم عرض از مزاحمت میخواستم یه موضوعی رو در مورد امیر و سارا باهاتون صحبت کنم...

مامان : درحالی که شوکه شده بود ! چه موضوعی ؟

زندایی : واقعیتش اون چیزی که ما فک میکردیم نیستن ! یعنی مَث خواهر و برادر نیستن !

مامان : درحالی که شدیداً شوکه شده بود گفت زهرا جان میشه واضح تر بگی ؟

زندایی : مینا خانم واقعیتش من یه موردی از امیر دیدم...

امروز هم در رابطه با اون باهاش حرف زدم و کلی دعواش کردم که اینو گفت..

مامان : چه موردی ؟ چی گفت ؟

زندایی : حالا اون مورد بمونه... اما حرفش این بود که سارا رو دوس داره و...

مامان : یهو عصبانی شد و گفت ببخشیدا خیلی خیلی غلط میکنه...

نه.. نه.. امیر نمیتونه پسر من باشه ! پسر من اینطور نبود و نیست...



زندایی : آروم باش مینا جان.. منم اولش شوکه شدم اما خب چی میشه کرد واقعیت تلخه...

مامان : نه نه.. سارا چی ؟ اونم همینطور ؟!

زندایی : متاسفانه آره... امروز با هر دوتاشونم صحبت کردم...

مامان : واقعا متاسفم برای هر دوتاشونم.. اینا نمیتونن بچه های ما باشن !

زندایی : مینا خانم واقعیتش منم از وقتی فهمیدم گیج شدم دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم و اومدم سراغ شما...

مامان : نه اتفاقا خوب کردی اومدی و گفتی...

پس حالا که اینطوره میخوای موضوع رو با باباهاشونم در میون بذاریم تا تکلیف روشن شه...

زندایی : فکر خوبیه اشکالی نداره !

مامان : امشب بعد اینکه مهدی و محمد از سر کار اومدن بچه هارم بردار بیاین همینجا صحبت کنیم..

زندایی : مرسی حتما...

پس با اجازه من دیگه رفع زحمت بدم.. تو خونه یه سری کارا دارم...

مامان : خدا به همراهت زهرا جان...

زندایی خداحافظی کرد و داشت درو باز میکرد که بیاد...

من سریع یکی زدم تو دست سارا... سارا بدو حیاط...

سریع رفتیم حیاط تو همون جامون نشستیم...

من : سارا ؟

سارا : جونم ؟

من : بنظرت مامان اینا چه تصمیمی دارن ؟



سارا : نمیدونم امیر..

شاید موضوع رو به بابا اینا بگن و اگه اونا هم موافقت کردن چیز شه...

زندایی : هوویی بچه ها چیکار میکنین؟! پاشین بیاین بالا...

پا شدم دست سارا رو گرفتم در حالی که تو دلمم انگار عروسی بود!

دیدم زندایی با تعجب نگاه میکنه و عصبانیت هم که از چشماش پیدا بود!

من و سارا وسط حیاط وایستادیم و زل زده بودیم به زندایی و زندایی هم زل زده بود به ما!

زندایی : هوویی پسرر دست دخترمو ول کن...

من : چشم زندایی...

سارا : امان از دست مامان غیرتیم خخخ

زندایی : حرف اضافی نزنین دیگه!

رفتیم بالا من و سارا رو مبل کنار هم نشستیم..

زندایی هم رفت تو آشپزخونه غذا درست میکرد واسه نهار..

من : سارا؟

سارا : جونم...

من : تو منو از کی دوس داری؟ یعنی واقعا دوس داری؟

سارا : خب آره دیگه از همون اول دوست داشتم...

همیشه تو دلم میگفتم (آقای مهربونم)

من : هان؟ واقعا؟ من مهربونم؟

سارا : آره.. واسه من که مهربونی بقیه رو نمیدونم!



تو چی امیر ؟ نگفتی ها ؟!

من : چی چی من ؟ منم خب از همون اول تا جایی که یادم میاد دوستت داشتم و دارم...

همیشه هم تو دلم (خانم خاصم) میگفتم...

سارا : یعنی چی ؟ من خاصم ؟!

من : آره دیگه خانم خاص خودمی :

سارا : امیر چیزه.. یعنی واقعا تو هم دوس داری باهم ازدواج کنیم ؟

من : آره خب دوس دارم ولی از الان نه چون هنوز هردومون بچه ایم..

سارا : آره خب منم بعدو میگم از الان نه که !

من : سارا بنظرت بابا اینا بفهمن چی میشه ؟

سارا : تو که داییتو خوب میشناسی.. راستش میترسم کتک کاری شه !

من : خب کتک کاری شه این چیزا طبیعیه و اصلا مهم نیست ! مهم خودمونیم که به هم

برسیم...

سارا : اگه به هم نرسیم چی ؟ اگه از هم جدامون کنن چی ؟

من : نترس چیزی نمیشه ! تو اصلا فکر این چیزا رو نکن !

همینطور داشتیم حرف میزدیم که زندایی صدامون زد...

بچه ها بیاین نهار حاضره...

رفتیم نشستیم پای میز...

غذا هم قورمه سبزی بود...

خوردیم و بعد من و سارا دوباره پا شدیم رفتیم رو مبل کنار هم نشستیم و مشغول صحبت

شدیم..



زندایی هم داشت تو آشپز خونه کار میکرد و یه چشمش هم به ما بود !

واقعا دیگه بعد این اتفاق همه چی تغییر کرده بود...

زنداییم دیگه همون زندایی سابق نبود !

نسبت به من و سارا خیلی بی اعتماد شده بود و همش انگار نگران بود

نمیتونست چشمشو یه لحظه از ما برداره و تو خلوت خودمون تنها بذاره !

روزمون همینطور گذشت و شب شد..

متوجه باز شدن صدای درب حیاط شدم که فهمیدم بابا و دایی از سرکار اومدن !

بابا و دایی هم باهم تو بیمارستان کار میکنن یعنی هر دو همکار و دکتر بیهوشی هستن...

داشتم از ترس و استرس میمردم و به روم نیاوردم که یه نگاه به سارا انداختم دیدم اونم رنگ

سر و صورتش پریده !

پا شدم از پنجره به پایین نگاه میکردم که یه دفعه دیدم مامان اومد حیاط...

مامان : سلام محمد.. سلام مهدی جان...

بابا : سلام خانوم..

دایی : سلام آجی...

مامان : الهیی خسته نباشین...

بابا و دایی : ممنون...

مامان : مهدی امشب میایین خونه ما به زهرا هم گفتم..

دایی : ممنون آجی باز زحمت افتادی..

مامان : نه چه زحمتی !



تو بیا الان زهرا و بچه ها هم میان.. بعد رفتن تو...

منم یهو یکی زدم تو سرم..

زندایی و سارا داشتن با تعجب نگام میکردن..

زندایی : چی شد امیر ؟ دایی و بابات اومدن ؟

من : ها ؟ هیچ.. هیچی زندایی ! آره اومدن...

زندایی : خب پاشین ما هم بریم...

پا شدیم رفتیم پایین خونه ما...

من و سارا و زندایی : سلاممم...

بابا و دایی و مامان : سلام خوش اومدین...

از اونجایی که خونوادگی کلا باهم راحتیم و بابا هم خواهر نداره !

زندایی رو محرم و خواهری خودش میدونه و زندایی هم همینطور برادر نداره و بابا رو برادر خودش میدونه..

و بخاطر صمیمیت و راحتی از اونجایی که یادم میاد زندایی هم با بابا دست میداده و ازش چادر و شال و روسری سر نمیکنه !

رفتیم با همشون دست دادیم و زندایی کنار دایی نشست و من و سارا هم رفتیم اونور باهم نشستیم.

بعد مامان چایی ریخت و آورد خودشم کنار بابا نشست..

من و سارا که از ترس و استرس رسما داشتیم تو خودمون میلرزیدیم !

مامان رو به من و سارا میکرد هر از گاهی و با عصبانیت نگاهمون میکرد !



چایی رو خوردیم و بعد مامان و زندایی پا شدن رفتن آشپزخونه و شام رو داشتن میاوردن سر میز...

مامان : پاشین بیاین شام حاضره...

رفتیم مامان و بابا روبروی هم نشستن و دایی و زندایی هم همینطور...

من و سارا هم ناچار روبروی هم نشستیم.. اما این شب فرق میکرد و مٹ همیشه عادی نبود !

هر دومون سرمون پایین بود و هم خجالت میکشیدیم هم ترس و استرس داشتیم !

مامان غذا هامونو کشید و داد , غذای شاممون هم مرغ پلو بود..

بلاخره خوردیم و تموم شد..

بابا : خانوم دستت درد نکنه...

دایی : مرسی آبجی خیلی خوشمزه بود...

زندایی : دستت درد نکنه مینا خانوم...

من : مرسی مامان...

سارا : مرسی عمه...

مامان : نوش جونتون...

زندایی و مامان پا شدن مشغول شستن ظرف ها بودن..

دایی و بابا هم رفتن نشستن پای تلویزیون و باهم مشغول صحبت بودن..

من و سارا هم همینطور سرجامون خشکمون زده بود و نشسته بودیم !

مامان و زندایی کارشون از آشپزخونه تموم شد و اومدن باهم رو مبل روبرویی بابا و دایی نشستن !

داشتن یه چیزایی رو یواشکی به هم اشاره میکردن که منم با دیدن



این صحنه مات یه نگاه به اونا مینداختم یه نگاه به بابا اینا !

که دیدم زندایی گفت : آقاداتاش (منظورشم بابامه) بیزحمت میشه صدای تلویزیونو کمتر کنین ؟

بابا : چشم.. حتما...

زندایی : آقا داداش قرار از مزاحمت امشب میخواستیم در مورد یه موضوعی صحبت کنیم..

بابا که با شنیدن این حرف شوکه شده بود و با تعجب نگاه میکرد !

دایی هم که از بابا بدتر تو شوکه بود ! بابا : بفرمایین گوش میدیم...

زندایی : موضوع در رابطه با امیر و سارا هست.. مینا خانم هم از موضوع خبر دارن

الانم میخواستیم موضوع رو با شماها که پدرشونین در میون بذاریم...

بابا با شنیدن اسم من و سارا تو موضوع درجا کلا تلویزیونو بست...

دایی و بابا : موضوع رو نفهمیده نگاهشون به ما تغییر کرد و انگاری قتل یا جنایتی کردیم !

بابا : خب زهرا موضوع رو باز کن ما هم بفهمیم جریان چیه ؟!

زندایی : بنظر شما امیر و سارا چه حسی نسبت به هم میتونن داشته باشن ؟!

بابا : خب معلومه حس خواهر و برادری...

دایی : از بچگی مٹ خواهر و برادر بزرگ شدن...

زندایی : اما واقعیت این نیست ! اینا همدیگه رو دوس دارن و عاشق همن...

بابا : رسما خشکش زده بود !

دایی : چیییییی؟؟؟ غلط میکنن عاشق همن...

من و سارا : از ترس و استرس و خجالت فقط سرمون پایین بود و تو خودمون میلرزیدیم...



مامان : مهدیی آرومتر..

بابا : مهدی من کاریشون ندارم خودت هر کار میخوای بکن باهاشون..

یدفعه دایی پا شد اومد سمت ما...

زندایی از اونور مهدیی تورو خدا کاریشون نداشته باش..

دایی نزدیک شد و با عصبانیت یکی محکم زد تو گوش من و یکی هم تو گوش سارا..

از شدت ضربه هر دومون پخش زمین شدیم و منکه خونه دور سرم میچرخید !

رو زمین که افتاده بودیم دایی همچنان داشت با دست و پا هر دومونم میزد...

مامان و زندایی نزدیک شدن (بلاخره مادرن دلشون نیومد) اونطور ما زیر کتک باشیم !

زندایی : دست دایی رو گرفته بود و التماس میکرد مهدی تورو خدا نزن..

اما دایی هیچ توجهی به التماس هاش نمیکرد و زندایی رو هول داد اونور همچنان در حال کتک زدن ما بود...

مامان : دیگه طاقت نیاورد و به زبون اومد مهدیی کافیه ولشون کن...

اما دایی مگه ول کن بود همچنان میزد که میزد...

بابا هم که هیچ تکونی به خودش نمیداد بیاد ما رو از دست دایی نجات بده !

زندایی : دیگه طاقت نیاورد افتاد زمین شروع به گریه کردن کرد...

مهدیی.. مهدیی تورو خدا بسه.. تورو قرآن نزن گناه داره... مهدیییی...

دایی هم که دست بردار نبود انگار ما رو با کیسه بوکس اشتباهی گرفته بود !

زندایی رو زمین با چهار دستو پا اومد جلو ، افتاد رو من و سارا و بغلمون کرد...

همینطور با اومدنش و بغل کردنش که اشک هم میریخت گفت مهدی اگه میزنی منو بزن....



آره بزن.. منو بزن.. با بچه ها کاری نداشته باش ! این عزیزای من.. عزیز تر از جونمن...

دایی بازم میخواست زندایی رو هول بده اونور و ما رو بزنه...

ایندفعه مامان نداشت با عصبانیت گفت : مهدییی کافیه دیگه... مهدییی گفتم کافیه برو بشین سرجاااا..

از اونجایی که مامان خواهر بزرگ دایی و بهش ارزش و احترام خاصی قائله.. ول کرد و رفت..
زندایی : گریه میکرد... الهیی عزیزای دلم ، من نمیخواستم اینطور شه ! قربونتون بشم دردتون اومد...

من و سارا هم که همش اشک میریختیم و گریه میکردیم...

مامان : بار دیگه با عصبانیت گفت مهدییی واقعا دیوونه ایی ببین چیکار کردی..

حالا بچه ها هیچ زنتو ببین به چه حالی انداختی ؟! پاشووو پاشو بروو... محمد واقعا واسه تو هم متاسفم.. پاشین بریین...

دایی و بابا پا شدن رفتن تو حیاط.. حالا تو خونه من و سارا و مامان و زندایی مونده بودیم !

مامان : زهرا جان دستتو بده به من بلند شو.. اینجوری روحیه بچه ها بیشتر خراب میشه !

مامان دست زندایی رو گرفت و بلندش کرد و نشوند رو مبل..

بعد سارا و منم بلند کرد اما از درد دیگه قدرت و توانایی بلند شدن نداشتیم !

با هزار درد و بدبختی بلندمون کرد و نشستیم رو مبل..

رفت سریع واسمون آب آورد و خوردیم یکم به خودمون اومدیم..

زندایی : مینا خانم با اجازتون بچه ها امشبمو کنار من بمون..

اگه زحمت نباشه به مهدی میگم امشبو خونه شما بمونه ، من و بچه ها میریم بالا...

مامان : نه گلم اختیار داری.. چه زحمتی.. اگه چیزی نیاز داشتین حتما خبر بدین...



زندایی : چشم حتما... پا شد رفت حیاط..

صداش آروم میومد که گفت : مهدی امشبو پایین بمون ، من و بچه ها میریم بالا...

زندایی دوباره اومد تو و دست من و سارا رو گرفت رفتیم بالا...

سریع سه تا تشک کنار هم پهن کرد و سه تا بالش و پتو هم آورد...

گفت : بچه ها من وسط میخوابم و شما هم یکتون اونطرف و یکتون اینطرف بخوابین..

من رفتم سمت راست دراز کشیدم و سارا هم سمت چپ ، وسط رو هم واسه زندایی گذاشتیم..

زندایی چراغ ها رو خاموش کرد و اومد دراز کشید..

همه جا تاریک و سکوت بود تو سکوت همش به این روز تلخمون فکر میکردم...

چند دقیقه همینطور تو سکوت بودیم که زندایی شروع به صحبت کرد..

بچه ها واقعا ازتون معذرت میخوام هیچ فکرشو نمیکردم اینطوری شه !

واقعا مهدی خیلی کار بدی کرد این حق شما دوتا بچه ی ساکت و مظلوم نبود !

خب عزیزی دلهم همه بلاخره دیر یا زودش یه روزی ازدواج میکنن..

حالا بعضیا به خواسته هاشون میرسند و بعضیا نمیرسن که اینم بستگی به قسمت و حماقت

داره !

سارا : مامان ببخش وسط حرفت پریدم...

زندایی : الهیی نه دخترم بگو گوش میدم...

سارا : الان من و امیر همدیگه رو دوس داریم چیکار باید کنیم ؟

به هم میرسیم یا نه ؟ یعنی بابا اینا موافقت میکنن ؟

زندایی : دخترم منکه از حالا به بعد دیگه راضیم.. عمه مینا هم همینطور راضیه..



آخه اصلا کی بهتر از شما دوتا ؟ هر دوتاتونم تو دست خودمون و زیر چشم خودمون بزرگ شدین

دیگه از این بابت نگرانی نداریم که خدای نکرده عروسمون دختر بدی درمیاد یا دامادمون پسر بدی درمیاد !

سارا : اما.. ماما.. بابا و عمو محمد چی ؟ اونا هیچ موافقتی ندارن که

زندایی : نگران نباش دخترم ، امیر جون تو هم نگران نباش اونا هم بمرور راضی میشن..
سارا : انشاءالله...

امیر.. امیر بیداری ؟

من : جانم ؟ جانم سارا آره بیدارم دارم به حرفاتون گوش میدم..

سارا : خب ماما داشتی میگفتی !؟

زندایی : هیچی عزیزم حرفم تموم شده بود.

من : زندایی ؟

زندایی : جانم ؟

من : زندایی یه چیزایی انگار داره بهم میشه !

زندایی : چی.. ؟ چی شده ؟

من : زندایی بالشتم انگاری خیس عرق شده نمیتونم سرمو روش بذارم

زندایی : الهیی الان یه بالشت دیگه میارم واست..

پا شد چراغو روشن کرد و رفت از اتاق یه بالشت دیگه آورد..

موقع دادنی به من یهو دیدم زندایی جییغ کشید..

با تعجب رومو برگردوندم به طرف سارا دیدم سارا هم جیغ کشید.. ا.. ام.. امیییییر... خووون..



با تعجب یه نگاه به بالشت کردم دیدم کلا خیس خون شده..

وایی نگو که خیزی خون رو بالشت رو فک میکردم خیزی عرقه !

حسابی هممون ترسیده بودیم و نمیدونستیم باید چیکار کنیم !

زندایی : دوید به راه پله.. بلند بلند صدا میزد... مهدییی مهدییی بیایا بچه مرورد...

خودمم با شنیدن این حرف حسابی ترسیده بودم !

پا شدم تا وسط سالن رفته بودم و داشتم میگفتم زندایی چیزیم نیس یهور سرم گیج رفت
افتادم زمین...

خونه دور سرم میچرخید و چشمام سیاهی میرفت !

صدا ها خیلی بلند بلند تو مغزم و گوش هام میپیچید ! دیگه از اونجا به بعدشو نفهمیدم !

یدفعه چشمامو باز کردم دیدم تو بیمارستانم و همه بالا سرم هستن و دارن گریه میکنن..

منم داشتم از رو تخت بلند میشدم که دیدم زندایی میگه نترس عزیزم پیشتیم..

مامان اومد بغلم کرد و همش اشک میریخت الهیی مامان فدات شه..

سارا هم اونطرف ایستاده بود یه نگاه به من میکرد و یه نگاه عصبانی به بابا و دایی بعد اشک
میریخت..

بابا و دایی هم ناراحت و غمگین سرشونو انداخته بودن پایین و چشماشون هم پر شده !

من : زندایی ؟

زندایی : جان دلم...

من : چی شده چرا اینجاییم ؟

زندایی : هیچی حالت بد شد آوردیم امشبو اینجا تحت نظر بمونی...

من : خب مگه چی شده که؟! من حالم خوبه بریم خونه...



زندایی : درحالی که اشکاش بیشتر میشد.. عزیزم سرت ضربه دیده..

از شدت ضربه ای که به سرت وارد شده خون ریزی کرده..

اما خوشبختانه خون ریزی داخلی نبوده و خطر رفع شده شکر خدا..

من : خب پس حالا که چیزی نیست و منم حالم خوبه بریم خونه..

زندایی : نمیشه عزیزم امشبو باید اینجا بمونی !

ما هم هستیم و کنار تیم... تو فعلا زیادی خودتو خسته نکن آروم باش..

منم دیگه ساکت و آروم نشستم و فقط داشتم به درو دیوار اتاق نگاه میکردم و تو فکر بودم

همش به این یک روز تلخ فکر میکردم که صبحم با سیگار شروع شد و آخرشم کارم به

بیمارستان کشید !

این یه روز مٹ همیشه عادی نبود و فرق میکرد ! مٹ رمان های عاشقانه میموند که کلی

سختی و اتفاق به همراهم بود

هر از گاهی فکر میکردم و با خودم میگفتم نکنه دارم خواب میبینم ولی حیف که خواب نبود

همش واقعیت بود و باور کردنشم اجبار بود برام چاره ی دیگه ای جز باور نداشتم !

همینطور تو فکر بودم که دیدم مامان میگه : عزیز دلم ؟

من : جونم مامان !؟

مامان : امشبو هممون نمیتونیم اینجا باشیم !

فقط یه نفر باید بمونه.. دوس داری کی بمونه ؟

من : زندایی بمونه..

مامان : باشه هر جور خودت راحتی..

زندایی : چشم عزیزم من میمونم..



من : زندایی یه چیزی..

زندایی : جانم چی میخوای ؟

من : یواشکی تو گوشش گفتم سارا هم بمونه...

زندایی : یه نگاه به اطراف کرد و یه نگاه به من بعد گفت حله..

اتاق بیمارستانم دو تا تخت دیگه ای هم داشت که خالی بودن ! ظاهرا اتاق خصوصی بود...

بابا و دایی خداحافظی کردن و از اتاق رفتن بیرون...

مامان هم که دلش نمیومد بره اما انگاری مجبورا میخواست بره..

دستم گرفت بوسید و رو کرد به زندایی : زهرا جان پسر من به تو امانت...

داشت میرفت بیرون که تازه یادش افتاد سارا جا مونده ! برگشت دست سارا رو گرفت داشتن میرفتن

که زندایی گفت : مینا خانم سارا هم پیش خودم بمونه...

سارا اینو که شنید یه لحظه اخماش باز شد و یه لبخند زد..

بعد مامان خداحافظی کرد و رفت.. حالا ما سه تا مونده بودیم !

سارا هی میخواست بهم نزدیک شه اما فک کنم میترسید یه نگاه به من میکرد یه نگاه به مامانش !

منم با دیدن این حالت دو دلی سارا یدفعه گفتم : عه سارا بیا نزدیک دیگه چرا دو دل موندی !؟

سارا : آخه.. آخه مامان..

زندایی : جونم دخترم صدام کردی ؟

سارا : نه مامان چیزه.. میتونم پیام نزدیک امیر ؟



زندایی : خب بیا دیگه دخترم اینکه اجازه نمیخواد !

سارا یدفعه اومد بغلم کرد...

زندایی : هوایی مثلا من اینجام هااا

سارا : مامانی.. فقط یه دقیقه...

زندایی : باشه زود تمومش کن...

سارا : امیر.. خیلی ترسیده بودم وقتی تو خونه اون حالتو دیدم نمیدونی که چقدر بالا سرت گریه کردم

من : الهیی گریه نداره که من الان خوبم..

سارا : الان خوبی اما تو خونه که خوب نبودی همش تقصیر بابامه نمیبخشمش هیچوقت

من : عه سارا این چه حرفیه دایی که گناهی نکرد اینو میدونی که مقصر خودمونیم..

سارا : نخیرم گناه ما مگه چیه ؟ دوس داشتن گناه نیس که !

زندایی : دخترم کافیه دیگه بذار امیر استراحت کنه خوب شه سرشو درد نیار !

سارا : چشم مامانم...

یدفعه سارا دستمو بوسید رفت اونطرف نشست !

زندایی هم با تعجب یه نگاه به من کرد و یه نگاه به سارا اما چیزی نگفت !

سارا رو تخت خواب بغل دستی من دراز کشید و زندایی هم صندلی بین تخت خواب من و سارا

رو باز کرد اونم مث تخت خواب شد.. رفت چراغ ها رو خاموش کرد و اومد رو تخت دراز کشید..

یکم تو تاریکی و سکوت چشمام باز بود که بعد خوابم برد...



صبح زود البته واسه من زود! نزدیکی ظهر بود از خواب بیدار شدم دیدم زندایی و سارا هم بیدارن

زندایی: سلام صبح بخیر آقای خوش خواب

سارا: س.. سلاممم امییررر

من: سلام زندایی.. سلام سارا..

زندایی: حالت چطوره پسر م؟

من: ها؟ حال م؟ خوبه خوبه...

زندایی: خداروشکر.. حالا چرا همچین شوکه شدی؟

من: ها؟! هیچی زندایی...

زندایی: نه نه دیگه واسه منم نه که بگو چی شده؟!

من: زندایی ما چرا هنوز اینجاییم؟

زندایی: وای امییرر میخواستی کجا باشیم؟

من: خب بریم خونه دیگه اینجا دلمون گرفت...

زندایی: امان آقای خوش خواب چشم حالا تو پاشو یه چیزی بخور بریم...

من: نه زندایی بریم تو خونه یه چیزی میخورم اینجا حال م به هم میخوره...

زندایی: باشه بذار دکتر بیاد حال و احوالتو ببینه بریم...

من: هووووف باشه..

راستی زندایی چیزه.. از مامان اینا چه خبر؟

زندایی: همین نیم ساعت پیش زنگ زده بودن، گفتم گل پسر مون هنوز خوابه..



من : زندایی زود بریم دیگه اینجا حالم داره بد میشه گشمنه...

زندایی : الهی عزیزم یکم دیگه هم تحمل کنی میریم.. آقای دکتر بیاد ببینه بریم..

یه چند دقیقه ای گذشته بود که دیدم دکتر وارد اتاق شد..

من ، زندایی ، سارا : سلام آقای دکتر..

دکتر : سلام به به امیر خان گل میبینم که حالت رو به راهه..

من : آقای دکتر فقط زودتر مرخصم کنین که اینجا حالم داره به هم میخوره...

دکتر : حالا عجله واسه چی؟! میموندی یه چند شبی مهمونمون میشدی

من : نه آقای دکتر از گشنگی دارم میمیرم مرخص کنین بریم...

دکتر : مگه چیزی نخوردی؟!

زندایی : نه آقای دکتر پسرمن یکم حساسه باید بریم خونه..

دکتر : حالا که اینطوره حتما باید یه چند شب مهمونمون باشی..

من : اییی خدااا میکشתי راحت میشدم درد زندگی از یه طرف اینم از یه طرف.. یهو زدم زیر گریه..

سارا : امیرر نکنن :)

زندایی : امیر آروم باش آقای دکتر دارن شوخی میکنن..

من : نمیخوام شوخی موخی مگه من باهاشون شوخی دارم!؟

دکتر : آقا من تسلیم مرخصی.. خانوم.. پرونده هاشو بدین ببندم...

همینطور منتظر بودم که کارای پرونده تموم شه و پاشم حاضر شم بریم که دیدم مامان وارد اتاق شد..

مامان : سلامم.. سلام پسرم...



بغلم کرد گفت خداروشکر خوبی..

من : مرسی مامانم مرسی که هستی و کنارمی.. راستی پس بابا و دایی کجان ؟

مامان : همینجا دارن با دکترا صحبت میکنن..

برات لباس تازه و تمیز آوردم بپوش بریم خونه برات غذا هم درست کردم

منم سریع پا شدم لباس هامو پوشیدم و از اتاق داشتیم خارج میشدیم که دیدم دایی و بابا
اومدن بغلم کردن و ازم معذرت خواستن..

بعد رفتیم سوار ماشین دایی شدیم و دایی رسوند خونه دوباره برگشت بیمارستان کار داشت !

مامان : زهرا... سارا... شما هم بیایین خونه ما ناهار حاضره..

زندایی : نه مینا خانم ممنون خودم یه چیزی درست میکنم !

مامان : وای مگه ما تعارف داریم ! ناهار حاضره بیایین..

هممون یه راست رفتیم خونه ما و نشستیم پای میز...

بوی غذای مورد علاقه من میومد که دیدم بله کباب تابه ای و برنجه...

مامان غذا هامونو کشید داد و ناهار رو هم نوش جان خوردیم و مامان و زندایی درحال شستن
ظرفا بودن که دیدم صدای تلفن خونه بلند شد !

مامان اومد گوشی رو برداشت : الوو بله...

سلام مهدی مرسی.. اشکالی نداره تشریف بیارن..

باشه میگم.. فعلا خداحافظ..

من : کی میاد مامان ؟

مامان : داییت بود گفت دکترا با خونوادش شب میان...

من : هاا دکترا من ؟ واسه چی ؟



مامان : خب پسر از دیشب حسابی زحمت دادیم.. داییت هم گفت یه رفع زحمت بدیم و هم حالتو ببینه...

من : باشه مامانم بیان... حالا خونه ما میان یا خونه دایی ؟

مامان : عزیزم فرقی نداره که حالا بیان ببینیم کجا میان...

زهرا.. زهرا جان مهدی بود گفت امشب آقای دکتر با خونوادش تشریف میارن...

زندایی : چه خوب اتفاقا منم تو فکرم بود دعوتشون کنیم...

من : مامان...

مامان : جان دلم ؟

من : میشه برم کنار سارا بشینم ؟

مامان : من نمیدونم از زندایت اجازه بگیر..

من : زندایی...

زندایی : امکان نداره !

من : خب آخه چرااا ؟

زندایی : باشه حالا اخم نکن برو.. فقط شیطونی نکنین ها از جلو چشممون هم دور نشین !

من : چشمم همینجاییم جلو چشمتون...

سارا : هورااا.. پرید بغلمم کرد...

زندایی : هوایی فاصله قانونی رعایت شه لطفا...

سارا : عه مامان گیر نده دیگه مگه چیکار کردیم !

من : یه بوس از لپ سارا.. الهیی تو آروم باش عزیزم...



مامان : امان امان... بچه هم بچه های قدیم.. یکم حیا داشته باشین زشته...

من : خخخ ببخشید دیگه تکرار نمیشه...

رفتیم رو مبل نشستیم و تا غروب همش باهم صحبت میکردیم و مامان و زندایی هم باهم داشتن تو آشپزخونه کار میکردن...

متوجه باز شدن درب حیاط شدم که دیدم دایی و بابا اومدن...

من : مامان بابا اینا اومدن...

مامان : بدو به داییت هم بگو بیاد اینجا...

من : چشم... رفتم حیاط...

سلام بابا.. سلام دایی...

بابا و دایی : سلام به به امیر خان گل...

من : دایی.. زندایی سارا خونه ما هستن شما هم بیاین...

دایی : عه مهمون داریم اونجا چیکار میکنن!؟

من : خب دارن واسه مهمونا تدارک بینن دیگه...

دایی : اوکی پس حله...

اومدیم خونه... بابا و دایی : سلاممم...

مامان و زندایی و سارا : سلاممم خوش اومدین...

دایی : زهرا.. مینا... شام اینا ردیفه ؟ الان مهمونا میرسن...

مامان و زندایی : همه چی ردیفه نگران نباش...

چند دقیقه ای نشسته بودیم که دیدم صدای آیفون خونه بلد شد...



آیفنمون هم چون تصویریه مٹ همیشه بدون اینکه جواب بدم نگاه کردم و باز کردم...
از اینکه تا حالا خونواده آقای دکتر رو تا حالا ندیده بودم یکم استرس داشتم..
نمیدونستم اصلا آقای دکتر بچه داره ، نداره ! یا چندتا بچه داره ! هیچی نمیدونستم !
وارد حیاط که شدن دیدم آقای دکتر و همسرش و یه دختر و پسر همراهشون بود که فهمیدم
یه پسر و یه دختر داره...
من : سلام آقای دکتر...
دکتر : سلام به به امیر خان حالت چطوره !؟
من : ممنون آقای دکتر... سلام خانم.. سلام... سلام...
وارد خونه شدن و با بابا و مامان اینا سلام و احوال پرسى کردند و نشستن...
اونجا بود که اسم آقای دکتر رو هم فهمیدم البته فک کنم با فامیلیش صدا میزدن... (دکتر
پدرام)
اسم زن دکتر پدرام هم فاطمه بود... بچه هاش هم مجتبی و محدثه...
محدثه خانم به قیافش میخورد که ۲۴ یا ۲۵ سالش باشه...
مجتبی هم که فک کنم همسن و سال من میشد یعنی ۱۸ یا ۱۹ سالش !
این مجتبی رو هیچ چشمم برنمیداشت ! از موقع اومدنشون همش چشمش رو سارا بود
همش سارا رو نگاه میکرد و دیگه رفته بود رو اعصابم... دلم میخواست بگیرم بزمنش...
ولی خب کار دیگه ای جزء حرص خوردن نمیتونستم بکنم !
دیگه نتونستم اون نگاه های مجتبی رو تحمل کنم و پا شدم رفتم بغل سارا نشستم و یه
دستم انداختم گردنش..



سارا که یهو خشکش زده بود ، ماما هم یه لحظه چشمش افتاد بهمون یه چپ نگاه کرد و چیزى نگفت

بابا و دایى هم که مشغول صحبت بودن با دکتر اصلا ما یادشون نمى افتادیم !

یواشكى تو گوش سارا گفتم اون پسر زل زده بهت منم غیرتى شدم اومدم كنارت..

سارا یه لبخندى زد و یواشكى گفت : امان امان آقاى غیرتى...

دیدم این پسر مجتبى بازم چشم از نگاه کردن برنمیداره ! همچین زل زده به سارا نگاه میکنه كه...

دلم میخواست بگیرم خفش كنم ! با خودم میگفتم نگو كه الان تو دلش میكه ما خواهر و برادریم..

بعد عاشق سارا شه و حالا بیا جمعش كن ! رفتارای من خیلی تابلو بود و فك كنم تو خونه همه فهمیدن ما عشق همیم ولى این پسر خنگول هیچی حالیش نبود فقط زل زده بود به سارا !

ماما و زندایى پا شدن میرفتن آشپزخونه شامو ردیف كنن كه زندایى موقع رفتن منم صدا زد..

زندایى : امیر پاشو بیا...

من : پا شدم دنبال زندایى رفتم آشپزخونه.. جونم زندایى...

زندایى : عه پسر زشته این چه كاریه جلو مهمونا میکنى..

من : زندایى نمیدونى كه اون پسر اهمق..

زندایى : هیس... آرومتر....

من : زندایى این پسر از موقع اومدنشون همش زل زده به سارا منم اعصابم نميكشه !



زندایی : خب نگاه کنه چه اشکالی داره ؟!

من : نمیخواام.. کسی حق نداره به سارا من نگاه کنه...

زندایی : امان امان.. پسر مون غیرتی شده خخخ

من : زندایی بخدا من شوخی ندارم میگیرم خفش میکنم...

زندایی : آروم باش پسر...

من : مامان تو یه چیزی بگو...

مامان : ها ؟ من ؟ چی بگم پسر ؟!

من : اون پسره همش داره سارا رو نگاه میکنه...

مامان : الهی مامان قربونت شه غیرتی نشو مهمونن.. یکی دو ساعت دیگه میرن..

من : آخه مامان بدجور رو اعصابمه...

مامان : الهیی آروم باش...

دوباره رفتم نشستم کنار سارا...

یکم گذشته بود که مامان گفت شام حاضره تشریف بیارین...

بابا و دایی روبروی هم نشستن و کنار بابا آقای دکتر و فاطمه خانم و محدثه خانم و در آخر

مجتبی خان نشست...

اینطرف هم زندایی کنار دایی نشست و بعد اون مامان...

دیدم اینطور باز این پسر و سارا روبروی هم میشن ! سریع صندلی کنار مامان رو کشیدم گفتم

سارا بشین..

خودمم رو صندلی آخری روبروی پسره نشستم...

یه لحظه پسره قیافه و نگاهش تغییر کرد ! حس میکردم الان تو دلش حرص میخوره !



غذای شاممون هم مرغ پلو و سوپ بود و خوردیم.. بازم مامان و زندایی درحال جمع و جور کردن بودن

که فاطمه خانم هم پا شد کمکشون کنه ولی مامان و زندایی نداشتن !

دوباره همه اومدن رو مبل سرجاشون نشستن و زندایی یه سینی پر چایی ریخت و داشت می آورد که منو صدا زد..

زندایی : امیر... امیر بیا این چایی ها رو ببر...

چایی ها رو آوردم از آقای دکتر و بابا و دایی گرفتم تا فاطمه خانم و محدثه خانم و در نهایت مجتبی خان...

دلم میخواست سینی رو برگردونم و چایی هارو بریزم روش ولی دلم نیومد گفتم مهمونه زشته...

کمی گذشت و چایی هارو هم خورده بودیم که دیدم آقای دکتر صدام میکنه...

دکتر : امیر خان ؟!

من : بله آقای دکتر ؟

دکتر : وضع و حالت چطوره ؟

من : خوبم...

دکتر : خوبی یا بد نیستی ؟!

من : خوبم.. (تو دلم گفتم اگه این پسر تون بذاره..)

دکتر : اگه خوبی پس دیگه ما رفع زحمت کنیم...

مامان : خواهش میکنم بفرمایین امشب مهمون ما باشین از دیشب حسابی زحمت دادیم...

دکتر : خواهش میکنم... وظیفه بود..



مامان : خیلی خیلی لطف کردین..

دکتر : فاطمه.. محدثه.. حاضرین ؟!

بابا : عه دکتر جون کجا با این عجله !

دایی : خونه غریبه نیست که بعد این همه سال اومدین حالا با این عجله !

دکتر : دیگه دیر وقته.. امیر خان هم باید استراحت کنه..

فاطمه خانم : ما حاضریم...

دکتر : پس با اجازتون..

فاطمه خانم : مینا جان.. زهرا جان... خیلی خیلی زحمت دادیم...

مامان و زندایی : خواهش.. خونه خودتونه حتما بازم تشریف بیارین..

خداحافظی کردن و آقای دکتر جلوتر از همه از خونه خارج شد و بابا و دایی هم پشت سرش خارج شدن..

بعد فاطمه خانم و محدثه خانم , پشت سرشون هم مامان و زندایی خارج شدن...

دیدم پسره مجتبی یکم مکث کرد و بعد پا شد بره درحالی که داشت خداحافظی میکرد

دیدم یه تکه کاغذ گذاشت کف دست سارا و سریع از خونه خارج شد...

سارا هم درحالی که خشکش زده بود ! بدون اینکه نگاه کنه تو کاغذ چی هست !

کاغذ رو تو دستش مچاله کرد و انداخت زمین ، شروع کرد به گریه کردن...

منم دیگه زده بودم به سیم آخر... کاغذو برداشتم باز کردم دیدم یه شماره موبایله !

با عصبانیت داشتم میرفتم بیرون که حال پسره بیشعور و بی ناموس رو بگیرم...

سارا دستمو گرفت و با حق حق : ام.. امیر.. جو.. جون من ن.. نرو.. بعد بغلم کرد و دوباره گریه کرد...



منم نشوندمش رو مبل دیدم مامان و زندایی اومدن..
وقتی اون حال سارا رو دیدن با تعجب گفتن : چپی شده ؟
من : مامان.. زندایی... دیدین هی من چیزی به اون پسره نگفتم اونم پررو شد...
مامان و زندایی : چپی شده مگه ؟
من : چپی میخواست بشه ! به سارا شماره داد..
مامان : شدیدا شوکه شده بود :|
زندایی : هیس امیر.. الان داییت میشنوه بد میشه..
من : خب بشنوه.. دوست و دشمنشو بشناسه..
من یه ادبی به این بی ناموس بدم تا حالش جا بیاد..
زندایی : الهیی عزیزم آروم باش.. بذار الان صحبت میکنیم در موردش..
بابا و دایی : وارد خونه شدن.. چه خبره ؟ چپی شده ؟؟ سارا چرا گریه میکنی ؟!
میخواستم به دایی و بابا بگم که پسر این دوستشون چه کاری کرده..
دیدم زندایی گفت : هیچی آقا داداش دخترمون دلش گرفته یکم..
امیر.. سارا.. پاشین بریم بالا خونه ما..
دایی : زهرا چیزی شده ؟
زندایی : نه مهدی جان میخوام یکم با هر جفتشونم صحبت کنم..
دایی : خب میذاشتی بمونه فردا صحبت میکردی..
زندایی : نه آخه خودشون خواستن الان صحبت کنیم..
دایی : باشه پس هر جور راحتین..



زندایی : پاشین بچه ها بریم بالا...

پا شدم دست سارا رو گرفتم و درحالی که دایی هم با تعجب داشت نگاه میکرد به ما سریع رفتیم بالا...

نشستیم رو مبل ، سارا هم دیگه گریه نمیکرد ! زندایی گفت فقط ساکت باشین...

زندایی : خب دخترم واسه چی گریه میکردی ؟

سارا : مامان من امیرو دوس دارم...

زندایی : خب دخترم مگه من میگم دوسش نداری ؟

میگم چرا گریه میکردی ؟ اون پسره چیکار کرد باهات ؟

سارا : واسه اینکه امیرو دوس دارم گریه میکردم...

هیچی فقط یه کاغذ گذاشت تو دستم منم نگاه نکرده مچاله کردم انداختم زمین...

زندایی : خب حالا تو کاغذ چی بود ؟!

من : شماره موبایل پسره بود...

زندایی : کوو کاغذ ؟ بده ببینم ؟!

من : بفرما زندایی ولی جون من پاره نکن من هوز کار دارم باهات...

زندایی : نه پاره نمیکنم اتفاقا منم کار دارم باهات...

من : زندایی ؟ چیکار داری باهات ؟

زندایی : هیچی میگم بیاد خواستگاری دخترم..

سارا : نههه مامان.. شروع کرد به گریه کردن...

من : زندایییییی ؟ واسه چی اینکارو میکنیییی ؟



زندایی : آروم باشین شوخی کردم..

خب امیر تو بگو ببینم چیکارش میکنی ؟!

من : یه جایی قرار میدارم باهاش برم از جون دل بزنمش...

زندایی : خب ؟ دیگه ؟ اگه نتونستی بزنی و اون تورو زد چی ؟

من : نمیتونه بزنه ! پای ناموس تو این وسط گیره.. هرکی باشه جلوش می ایستم...

زندایی : آفرین به تو پسر باغیرت.. الحق که رفتی به داییت خخخ

ولی عزیزم همه چی که با دعوا و کتک کاری نمیشه ! با زبون خوش هم میشه حل کرد...

من : نه زندایی این پسر زبون خوش حالیش نیست باید با خشونت برخورد کرد..

زندایی : مگه ما با زبون خوش چیزی بهش گفتیم ؟

من : نه ! ولی میدونم حرف حساب حالیش نیست !

زندایی : امیر فعلا این شماره پیش خودم بمونه تا ببینیم چی میشه...

سعی میکنیم فقط با زبون خوش حالیش کنیم... اگه نشد اونوقت باهم میزنیمش خخخ

من : باشه زندایی جونم هرچی شما بگین :

پا شدم به زندایی و سارا شب بخیر گفتم و اومدم پایین خونه خودمون...

به مامان و بابا و دایی هم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم رو تخت خوابم دراز کشیدم...

همینطور تو فکر سارا و اون پسر مجتبی بودم که یدفعه نمیدونم کی خوابم برد !

نزدیکی ظهر بود که از خواب بیدار شدم و دیدم صدای زندایی و سارا از خونمون میاد !

سریع پا شدم رفتم سلام کردم بعد رفتم دستشویی یه آبی به دست و صورتم زدم و اومدم..

مامان : پسر صبحونت حاضره گذاشتم رو میز برو بخور..



من : مرسی مامان دستت درد نکنه :

در حال خوردن صبحونه بودم که دیدم زندایی رو کرد به من گفت : خب امیر جان موضوع رو به مامان هم گفتم الان میدونه..

من : زندایی الان تصمیم نهایی چیه ؟ چیکار میکنیم ؟

زندایی : تلفنی همیشه صحبت کرد ، باهاش یه قرار میذاریم و حالا من یا مینا خانم میریم از نزدیک صحبت میکنیم باهاش..

من : باشه اما من هیچکدومتونو تنها نمیذارم ! هر کی بره منم باهاش میام !

زندایی : عه امیر !!

مامان : امیر تو واسه چی ؟ خب یه صحبت میکنیم و موضوع رو باهاش روشن میکنیم همه چی تموم میشه میره..

من : عمرا تنها نمیذارم برین منم باهاتون میام...

زندایی : باشه امیر تو هم باهامون میایی حالا صبحونتو بخور..

صبحونمو سریع خوردم و مامان یه چایی هم ریخت آورد برام خوردم و اومدم نشستم کنار سارا...

من : خب من در خدمتتونم...

زندایی : خب زنگ میزنم بهش...

من : نهه زندایی صبر کن ! با گوشی من زنگ بزن...

زندایی : وای مگه چه فرقی میکنه ؟!

من : خیلی فرق میکنه.. نمیخوام شمارتون بیوفته دست این پسره..

زندایی : امان نگاه به چیا فک میکنه پسر مون



مامان : ماشاءالله به پسر غیرتیم...

رفتم سریع گوشیمو از اتاقم آوردم و قفلشو باز کردم دادم دست زندایی : بفرما زندایی با گوشی من زنگ بزن...

زندایی شمارشو گرفت و چندتا بوق زده بود که دیدیم پسره رد تماس داد !

دوباره زندایی شمارشو گرفت و بعد چندتا بوق دیدیم جواب داد...

به زندایی اشاره کردم که بذاره رو حالت بلندگو ماهم صداشو بشنویم...

مجتبی : بله ؟ بفرمایین..

زندایی : سلام.. آقا مجتبی ؟

مجتبی : بله خودمم... شما ؟

زندایی : میخوامم از نزدیک ببینمتون و باهاتون یه صحبتی بکنم..

کجا میتونم ببینمتون ؟

مجتبی : شما ؟

زندایی : حالا کی هستم رو بیخیال موقع دیدنی میشناسی.. حالا کی و کجا میتونم ببینمت ؟

مجتبی : همین الان وقت دارم و جلوی پارک نور میتونین ببینین..

زندایی : باشه ممنون.. من تا نیم ساعت دیگه به خدمتتون میرسم..

مجتبی : من در خدمتتونم.. اما نگفتین کی هستین ؟

زندایی : موقع اومدنی میشناسی..

فعلا خداحافظ...

زندایی : مینا خانم خب حله ، شما میرین یا من برم ؟



مامان : فرقی نداره زهرا جان من و تو نداریم که خودت برو حلش کن...

زندایی : باشه مرسی...

امیر بیا این گوشیت ، اگه میخوای بیایی بدو سریع حاضر شو...

من : آره زندایی میام...

زندایی : باشه پس بدو حاضر شو منم سریع برم بالا حاضر شم پیام..

آهان راستی امیر پارک نور کدوم پارک میشه ؟ میشناسی که ؟

من : آره میشناسم همینطرفاست...

زندایی رفت بالا تو خونه خودشون حاضر شه و منم رفتم تو اتاقم زودی حاضر شدم و اومدم..

زندایی هم اومد راه افتادیم از خونه خارج شدیم زندایی گفت خب امیر پارک کدوم طرفه ؟

من : همون پارک که اوندفعه چیز... میکردم اومدین دیدین...

زندایی : هااا ؟ چیز ؟؟ آها فهمیدم پس سریع بریم...

به پارک نزدیک شدیم و قبل از اینکه بریم داخل به زندایی گفتم :

زندایی صبر کن دورادور یه نگاه بندازم ببینم پسره اومده یا نه ؟!

یکم اینور و اونورو نگاه کردم دیدم بله قبل ما اومده نشسته رو یه صندلی منتظر ما هست...

من : زندایی اومده اونجا رو صندلی نشسته..

زندایی : امیر میریم نزدیک فقط قول بده که آرامشتو حفظ میکنی و با زبون خوش حلش

میکنیم..

من : قول ۱۰۰٪ نمیتونم بدم ولی چشم سعی میکنم...

زندایی : امیر به حرفم گوش بده...



من : چشم زندایی..

رفتیم نزدیک شدیم و پسره هم سرش پایین تو گوشیش بود..

زندایی : سلام آقا مجتبی...

مجتبی : سرشو بالا آورد مارو که دید یهو شوکه شد !

با صدای لرزون.. س.. سل.. سلامم...

زندایی : من مامان سارا هستم شناختی که ؟!

مجتبی : ب.. بع.. بله... شناختم...

زندایی : خب در مورد سارا میخواستم باهات صحبت کنم..

مجتبی : ب.. بفر.. بفرمایین..

زندایی : همه اتفاقات اون شب رو میدونم سارا همه چیو بهم گفته..

مجتبی : چه اتفاقی ؟

زندایی : گل پسر خودتو به کوچه علی چپ نزن که !

اتفاق اون شبو خودت بهتر میدونی.. از نگاه هات تا شماره دادن و...

مجتبی : ببخشید من قصد بدی نداشتم ، فقط اینکه از دخترتون خوشم اومده...

من : خفه شوووو... غلط کردی خوشت اومده...

زندایی : هیس امیررر ساکت...

مجتبی : من قصد بدی ندارم و این موضوع رو بزودی با مامانم هم در میون میذارم...

زندایی : آقا مجتبی بهتره که هرچی دیدی و ندیدی رو فراموش کنی...

مجتبی : آخه چرااا ؟ خانم من قصدم ازدواجه چیز دیگه ای نیست !



زندایی : قصدت ازدواج باشه یا نباشه گفتم باید فراموش کنی...

مجتبی : اگه شما بخاطر سنش میگین ، من قرار ازدوایم الان نیست که انشالله چند سال دیگه...

من : اسکل سارا نامزد داره چرا نمیفهمی !

مجتبی : حرف دهندو بفهم اسکل هم خودتی..

من : بیشعور هی من به احترام زنداییم چیزی نمیگم تو پررو میشی ها..

مجتبی : برو بابا فسقلی تو کی هستی اصلا چی میگی ؟

من : گفتم نامزد داره.. نامزدشم منم... گورتو گم کن برو دیگه نبینمت..

زندایی : امیررر آروم باش... آقا مجتبی شما هم یکم مراعات کن...

من : زندایی تو هی میگی آروم باشم اینم پررو میشه...

مجتبی : بچه جون اینجا واسم گنده گنده حرف نزن که !

من دارم با مامانش حرف میزنم تو خودتو قاطی نکن !

من : تو هم حد و حدود خودتو بدون اگه اینجا چیزی نمیگم بهت بخاطر زنداییمه...

مجتبی : آخه تو چیکار میتونی بکنی هان ؟! برو بچه جون برو...

همزمان با گفتن حرفاش منو محکم هول داد عقب...

منم یه لحظه جوش آوردم و گفتم : بچه خودتی برو رد کارت همزمان با گفتن یه مشت محکم هم زدم تو دهنش..

زندایی : آروم باشین بچه ها ما اینجا واسه دعوا نیومدیم که !

مجتبی یه چند ثانیه مکس کرد و بعد یهو اومد یقه منو گرفت...

منم تو همون حالت با سرم یه ضربه محکم زدم خورد تو دماغش...



از دماغش خون سرازیر شده بود و منم که رسماً دیوونه شده بودم و دوباره یه مشت محکم
دیگه تو سرش زدم و یه ضربه پا هم از شکمش...

پسره افتاد زمین ، منم که آرومی نداشتم نشستم روش فقط مشت بود که میزدم از دهن و
دماغ و سرش...

زندایی هم که از پشت منو گرفته بود التماس میکرد : امیرر.. امیر ولش کن.. جون من ولش
کن...

منم که ول کن نبودم فقط میزدمش و زندایی هم هیچ کاری نمیتونست بکنه فقط خواهش و
التماس میکرد که ولش کنم...

اینبار زندایی جون سارا رو قسم داد : امیرر تورو جوون سارا ولشش کن...

اینو که شنیدم دست نگه داشتم و از روش بلند شدم ، زندایی یکی محکم زد زیر گوشم...

زندایی : امیرر زود باش سریع دستشو بگیر از زمین بلند کن..

چشم زندایی.. دستشو گرفتم و بلندش کردم نشست رو صندلی ، از دماغش هم خون میومد...

زندایی از کیفش یه چندتا دستمال کاغذی باز کرد و داد به پسره...

پسره یکم نشست و به خودش اومد ، دیگه خون دماغش هم بند اومده بود...

زندایی : آقا مجتبی اونجا شیر آب هست برو یه آبی بزن به دست و صورتت..

پسره پا شد رفتم دست و صورتشو شست اومد ، زندایی دوباره دستمال کاغذی داد بهش..

چند دقیقه ای گذشته بود که زندایی رو کرد به پسره گفت : آقا مجتبی حالت بهتره الان ؟!

مجتبی : بله بهترم... ببخشید از این جسارتم نسبت به دخترتون...

زندایی : خب آقا مجتبی واقعیتش دخترم نامزد داره...

مجتبی : هاا ؟ نامزد ؟ جدی میگین یا شوخی میکنین ؟



زندایی : ما که شوخی نداریم ! امیر خان نامزد دخترمه...

مجتبی : ها ! آقا امیر مگه داداشش نیست ؟

زندایی : نه نامزدشه...

مجتبی : واقعا من خیلی خیلییی معذرت میخوام نمیدونستم !

واقعیتش فک میکردم خواهر و برادرن...

زندایی : اشکالی نداره پیش میاد دیگه...

امیر ؟ آقا مجتبی ؟ اگه موافق بودین شما هم باهم آشتی کنین تموم شه بره...

من : من مشکلی ندارم زندایی هرچی شما بگین چشم...

مجتبی : امیر جان خیلی خیلی معذرت میخوام...

من : اشکالی نداره دیگه گذشته ها گذشت بعد این بیشتر مواظب باش..

مجتبی : من همچین آدم بی غیرت و بی ناموسی نیستم !

یه اشتباه بزرگی کردم و تاوانشم پس دادم...

زندایی : خب امیر دست بدین باهم آشتی کنین همه چی تموم شه بره...

من : چشم زندایی...

مجتبی : امیر جان جسارت نباشه ببخش اگه ندونسته کاری کردم !

من : اشکالی نداره دیگه تموم شد و تو هم واقعیت رو فهمیدی...

مجتبی : امیر جان هر موقع نیاز به کار و کمکی داشتی میتونی روم حساب کنی..

من : مرسی خیلی ممنون ازت...



زندایی : خب آقا مجتبی دیگه بیشتر از این وقتتو نگیریم ، بفرما بریم خونه ما ، زنگ میزنیم
مامان و آجی هم میان..

مجتبی : نه مرسی خیلی ممنونم ازتون...

فعلا با اجازتون من برم...

زندایی : برو به سلامت...

من : خداحافظ...

مجتبی : خداحافظ...

از اون روز به بعد مجتبی شد رفیق شفیق روزای من اونم مته من تجربی خونده بود
دوست داشتن سارا منو از درس و زندگی انداخته بود مجتبی دوباره کمکم کرد به زندگی
برگردم

و به سارا هم کمک کنم به درساش تا از لحاظ درسی هم موفق بشیم

از اون روز به بعد دیگه مجتبی به چشم خواهرش به سارا نگاه میکرد

یه روز که با مجتبی رفته بودیم بیرون ازش در مورد اون روز پرسیدم که چرا به سارا شماره داد

اول دیدم که چهرش رفت تو هم ولی انگار که بدجور ناراحت باشه گفت

چند سال پیش با یه دختر آشنا شدم اسمش مریم بود باورت نمیشه اگه بگم که کپ سارای تو
بود

وقتی اون روز دیدمش فکر کردم مریمه منه اما نه سارای تو بود

وقتی گفت سارای تو دلم برای سارا ضعف رفت و قند تو دلم اب شد

- خب بعدش چیشد

- رفت و تنهام گذاشت



- کجا رفت چرا رفت

- شب تولدشو با هم بودیم اون شب خون دماغ شد قبلا هم میشد هرچی اصرار کردم بره دکتر قبول نکرد اونشب خون دماغش بند نیومد بردیمش بیمارستان و بستریش کردیم هرچی اصرار کردم

گریه کردم نداشتن پیشش بمونم به زور بردنم خونه از بس گریه کردم که بیهوش شدم
صبح وقتی رفتم بیمارستان مریمم دیگه نبود تنهام گذاشته بود...

وقتی داشت در مورد مریم حرف میزد مته ابر بهار داشت گریه میکرد

- مریم دختر عموم بود خیلی دوستش داشتم و دارم بازم بخاطر اون روز معذرت میخوام

بعد گوشیشو در آورد و یه عکس نشونم داد خودشو یه دختر که از پشت بغلش بود

دختره یه لباس بلند مشکی پوشیده بود و اونم یه کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید

راست میگفت اون دختر کی سارای من بود با این تفاوت که اون دختر موهای بور داشت

و چشماش تقریبا آبی رنگ ولی سارا موهای قهوه ای بودن

و من عاشق رنگ موهایش و چشماش عسلی بودن..

بغلش کردم

- منم بخاطر اینکه اونطور زدمت معذرت میخوام

- اشکال نداره ادم با غیرت پای ناموسش هم جون میده هم جون میگیره

از حرفش خوشم اومد چند روز بعد کنکور داشتیم قرار شد بعد کنکور دوباره همدیگه رو ببینیم..

اگه من جای مجتبی بودم و سارا جای مریم وای نه خدا نکنه حتی فکر نبودن سارا هم دیوونم میکرد



رفتم خونه در که زدم سارا درو باز کرد از اینکه بود خوشحال بودم و خدا رو شکر میکردم

بغلش کردم

- خوشحالم سارا

- بابت چی

- بابت اینکه هستی

- منم همینطور

- راستی امیر خان عمو اومده

سر به سرش گذاشتم

- چی چی آورده

- نخود و کشمش

- بخور و بیا

- با صدای چی؟؟؟

- اممم نمیدونم

خوشم میاد که همیشه پایه که نه چهارپایه دیوونه بازیامه

- بریم تو

- بریم

رفتیم داخل همه دور هم جمع شده بودند نزدیک خان عمو یه دختر و پسر تقریبا ۲۰-۲۱

ساله

نشسته بودن تا بحال ندیده بودمشون خان عمو با دیدن من از جاش بلند شد



خیلی منو دوست داشت منم خیلی بهشون احترام قایل بود سفت و سخت بغلم کرد

- چه بزرگ شدی پسر دو سال پیش که دیدمت خیلی ریزه میزه بودی مته بچه ها

از خودش جدام کرد دستی به شونم زد و گفت پیر شی جوون بیا بشین

منو نشوند کنار دستش که یه صندلی خالی بود کنار منم سارا نشسته بود

خان عمو : از اینکه اومدم اینجا میخواستم مطالبی رو بهتون بگم شما کل اعضای خانواده من هستین

میدونم که میدونین دیگه چیزی به آخرای عمر این پیرمرد نمونده

- خدا نکنه خان عمو عمر دست خداست

- میدونم فرزندم

این خان عموی ما هم آدمو یاد این اسطوره های شاهنامه میندازه فرزندم خخخ

- ولی میخوام وصیتم رو بکنم این دوتا جوون که اینجان آرا و آراد بچه های تنها دخترم سوگل هستن

که تا به امروز به همراه مادرشون توی انگلیس زندگی میکردن و شما اونا رو تا بحال ندیدید

ولی وقتی مادرشون فوت شد بنا به وصیت مادرشون دوباره به ایران برگشتن...

آرا ۱۷ سالشه و آراد ۲۵ قصدم اینه که کارخونه رو به اسم آرا ، آراد ، امیر و سارا بکنم

پدر و مادرا خیلی خوشحال شدن

- اما به یک شرط امیدوارم که حرفمو زمین نندازین

تعجب جمعیت و سکوتشون باعث شد خان عمو ادامه حرفشو کمی با مکث بگه

- امیر باید با آرا و آراد باید با سارا ازدواج کنه...

از شنیدن این حرف امیر سوزوندم من بدون سارا میمیرم



خانواده ها هم رنگ از رخشون پرید سارا زد زیر گریه با شنیدن صدای گریه سارا اعصابم خرد شد

زندایی : اما خان عمو سارا خیلی کوچیکتر از آقا آراده

- میدونم اما بحث سن و سال نیست عروس من با شناختی که از آراده دارم میتونم به عینه

بگم که اون تنها کسیه که میتونه سارا رو خوشبخت کنه

با شنیدن این حرف به شدت از خان عمو متنفر شدم هیچکس حق نداره به سارای من نزدیک بشه

- البته من مجبورتون نمیکنم ولی امیدوارم حرف این پیرمرد رو که یه پاشم لب گوره زمین نندازین

دیگه نمیتونستم جو اونجا رو تحمل کنم بدون لحظه ای درنگ دست سارا رو گرفتمو از اونجا اومدیم بیرون

رفتیم سمت پارک محلمون سارا یک ریز داشت گریه میکرد

- سارا گریه نکن عزیز دلم آخه چرا گریه میکنی

- اگه ما رو از هم جدا کنن من میمیرم امیر من بدون تو میمیرم

- خدا نکنه عزیزم منم بدون تو میمیرم ولی مگه نگفت اگه کارخونه رو بخوایم

باید با کسی که اون میگه ازدواج کنیم مام که کارخونشو نمیخوایم میخوایم؟؟؟

- نه نمیخوایم

- پس گریه نکن دیگه من قربون اون چشمای خوشگلت بشم

- چشم دیگه گریه نمیکنم

بعد اشکاشو پاک کرد



- حالا شد چشمتم بی بلا...

بعد از یه ساعت برگشتیم خونه خان عمو و نوه هاش رفته بودن خونه دایی اینا استراحت کنن

به مامان باباهای ما هم وقت فکر کردن داده بودن قرار شده بود یه هفته فکر کنن

بعد از یه هفته جوابشونو بدن هفته بعد قرار بود به همراه خان عمو بریم شمال

تا ایشون به اراضی که اونجا داشتن سرکشی کنن

میخواستن فردا برن اما بخاطر اینکه من کنکور داشتم قرار شد هفته بعد بریم

مامان و دایی خیلی تو خودشون بودن چون از طرفی نمیخواستن دل خان عمو رو بشکنن

از طرفی هم نمیتونستن ما رو از هم جدا کنن درسته که اولش دایی خیلی مخالف بود

ولی وقتی دید نه ما واقعا همو دوست داریم و اگه ما رو از هم جدا کنن ممکنه هر کاری

ازمون سر بزنه راضی شدن چون که دایی و بابا فکر میکردن ما هنوز بچه ایم و چیزی حالیمون

نیست

ولی نه عشق واسه هرکسی اتفاق میفته با سارا رفتیم حیاط پشتی گوشیمو در آوردم و

آهنگ عاشق شدم حامد همایون وصف حال هر دومون بود :

چیکه چیکه نم نم اک رو گونه هات قطره قطره داره بارون میزنه

این هوا جون میده واسه عاشقی وقتی بارون تویه تهرون میزنه

وا کنی دستو ببندی چشمتو چند تا آهنگ قدیمی از بری

آخ چه کیفی میده تویه این هوا با صدات هوش از سر من میبری با صدات هوش از سر من

میبری

عاشق شدم رفت دیوونتم بارونی ام طوفانی ام ویروونتم

عاشق شدم رفت بد حالیه هر شب تو دستام جای دستات خالیه



سر رو شونه چشم بسته خنده های بی بهونه هی نگاهم کن شر و شیطان زیر چشمی دلبرونه
دل دلای نوجوونی عشق اول صافو ساده کوچه پس کوچه ی شهر رو گز کنیم پای پیاده
چیکه چیکه نم نم اک رو گونه هات قطره قطره داره بارون میزنه
این هوا جون میده واسه عاشقی وقتی بارون تویه تهرون میزنه
وا کنی دستو ببندی چشم تو چند تا آهنگ قدیمی از بری
آخ چه کیفی میده تویه این هوا با صدات هوش از سر من میبری با صدات هوش از سر من
میبری
عاشق شدم رفت دیوونتم بارونی ام طوفانی ام ویرونتم
عاشق شدم رفت بد حالیه هر شب تو دستام جای دستات خالیه...
اینجا رو با هم خوندیم دل دلای نوجونی
عشق اول صاف و ساده
کوچه پس کوچه شهر رو گز کنیم پای پیاده...
بابا و مامان برای اینکه فکر منو راحت کنن که کنکورم رو خراب نکنم گفتن که به خان عمو
میگن
که با این ازدواج مخالفن منم با خیال راحت رفتم کنکورمو دادم میدونستم که قبول میشم
یه هفته مته برگ و باد گذشت بابا و دایی از خانواده دکتر هم دعوت کردن که
با ما بیان شمال اونام موافقت کردن همه با ماشین خودشون خان عمو هم با ماشین آراد
با اصرار منو سارا توی یه ماشین نشستیم
این اولین باری بود که میومدیم شمال ویلای خان عمو خیلی بزرگ بود یه طرف ویلا
به سمت دریا بود و طرف دیگش هم جنگل عالی بود اصا...



بعد از ظهر بود که رسیدیم ویلا طبقه بالا شد واسه ما جوونا و طبقه پایین هم
واسه بزرگترا منو مجتبی و آراد رفتیم توی یه اتاق سارا و محدثه و آرا هم تو یه اتاق
طبقه پائین هم مامان بابا باهم و خان عمو هم تنهایی رفت تو اتاقی که قبلا با زن عمو مشترک
بود

ولی الان اون تنهای تنهاس بعد از زن عمو خان عمو خیلی شکسته شد زن عمو زن خوبی بود
خدا بیامرزد

یه هفته قرار شد بمونیم شمال بعد قرار شد بریم مشهد و برگردیم سر خونه زندگی هامون
البته باید جواب خان عمو رو میدادیم

شب قرار شد بریم لب ساحل و کباب بزنیم بر بدن

بعد از شام داشتم با سارا لب دریا قدم میزدیم که آراد اومد سمتم
- آقا امیر میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم البته با اجازه سارا خانوم
نگاهی به سارا کردم با چشماش گفت ببین چی میگه

- بعله بفرمایین امرتون

- میشه تنهایی حرف بزنیم

- باشه

رو کردم به سارا

- ناراحت نمیشی چند دقیقه تنهات بذارم

- نه فقط زود برگرد

دستمو گذاشتم رو چشم

- به روی چشم خانومی



خندید : چشمت بی بلا آقایی

با آراد رفتیم یه سمت دیگه...

- آقا امیر میتونم به عنوان برادر روت حساب کنم و راحت باهات حرف بزنم از چشماتش التماس میبارید یه لحظه دلم براش سوخت : راحت باش داداش...

راستش من نمیخوام با سارا خانوم ازدواج کنم خودمم خجالت میکشم به خان عمو بگم چون اون بعد از فوت پدرم خیلی در حق ما لطف کرده میشه شماها با خانوادتون صحبت کنین

در حق منو آرا پدر و مادری کنن با عرض معذرت آرا هم نمیخواد با شما ازدواج کنه

لطفا خواهش میکنیم ما میخوایم برگردیم انگلیس کار و زندگی ما اونجاست

البته من کسه دیگه ایی رو دوست دارم که اونم میدونم منو دوست داره

و حتی حاضره بخاطر من تا جهنمم بیاد چه برسه انگلیس

از این حرفش خیلی خوشحال شدم باورم نمیشد !

- حالا این دختر خوشبخت کیه

به یه جایی خیره شد : میشناسیش

رد نگاهشو گرفتم رسیدم به محدثه

- نه تو اونو از کجا میشناسی ناqlا؟؟؟

- از خیلی وقته پیش بابام با باباش

همکار بود و مامانامونم رفیق شفیق دوران مدرسه هم بودن

اونا زیاد میومدن انگلیس آخرین باری که دیدمش یه ماه پیش بود

همون دانشگاهی بورسیه شده که من دارم درس میخونم



- اونم تو رو دوست داره ؟

- همونقدری که سارا تورو دوست داره

- چطوره به دور از چشم خان عمو یه جلسه بذاریم مشورت کنیم

- آره منم موافقم...

فرصتی که دنبالش می‌گشتیم پیدا کردیم چند دقیقه بعد خان عمو بلند شد و رفت داخل ویلا چون خسته شده بود و پیری هم از یه طرف امونشو بریده بود همه کنار هم دور آتیش جمع شدیم

مجتبی ساز دهنیشو از جیبش در آورد و شروع کرد به زدن همه رفته بودن تو فکر...

آراد تک سرفه ای کرد و گفت میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم همه ساکت شدند مجتبی هم دیگه ساز نزد !

پدر محدثه : گوشمون به توه آراد جان بگو عمو...

گلوشو با یه سرفه ی دیگه صاف کرد : همتون از شرط آقا بزرگ (همون خان عمو) با خبرید ؟ همه با سر تایید کردند

- من و خواهرم آرا با این شرط مخالفیم و می‌خواهیم که شما در حق ما بزرگی کنین و نظر آقا بزرگ رو عوض کنین

و بعد به پدر محدثه اشاره کرد و ادامه داد : عمو جان هم از این قضیه خبر دارن...

هر کسی چیزی میگفت و یه جوری مخالفتش رو اعلام میکرد

که با شنیدن صدای خان عمو همه ساکت شدن

- اگه مخالف هستین چرا روبروم نگفتین یعنی انقدر از من میترسید ؟



دیدم که دستاش لرزید چونشم همینطور و بازم سمت ویلا رفت دنبالش رفتم دلم به حالش سوخت

- خان عمو

- امیر برگرد من بزرگتر خوبی نبودم که بچه هام اینقدر ازم میترسن

- نه خان عمو اونا فقط نمیخوان شما رو ناراحت کنن

- من اشتباه میکردم فکر میکردم با این تصمیمم به همتون کمک میکنم

اما اشتباه میکردم داشتم زندگیتونو نابود میکردم امیر ببخش اگه ناراحت کردم

- خان عمو

- دیگه پیر شدم عqlم درست کار نمیکنه

برو به همشون بگو هر کاری که میخوان میتونن انجام بدن بهشون بگو منم ببخشن...

- خان عمو

- برو امیر برو

چشمی گفتمو رفتم پیش بقیه هرچی که خان عمو گفته بود رو به همشون گفتم

سه روز گذشت خان عمو با کسی حرف نمیزد فقط پرستارش مش رحیم همش کنارش بود

بعد سه روز کنار ساحل جمع شده بودیم دور آتیش و مجتبی داشت ساز دهنی میزد

کسی حرف نمیزد و دل به نوای خوش ساز دهنی سپرده بودن

- بچه ها میخوام باهاتون حرف بزنم

خان عمو بود بعد سه روز بالاخره سکوتشو شکست تو چهره همه ترس بود میترسیدند

آرامش قبل از طوفان باشه کسی حرفی نزد خان عمو ادامه داد



- من فهمیدم که آراد از محدثه خوشش میاد و امیر هم از سارا خواستم بگم که با ازدواج اونا موافقم خوشحالم که هر کدوم نیمه گمشده رو پیدا کرده امیدوارم که آرای عزیزمم بتونه نیمه گمشده اش رو پیدا کنه برای همتون آرزوی خوشبختی میکنم تمام چیزایی که دارم مال شماهاست امیدوارم منو بخاطر خودخواهیم ببخشید...
- چهارسال بعد
- امیر بدو دیرم شد
- چشم خانومی چشم نترس هنوز ساعت شیشه کو تا ساعت هفت و نیم
- نه تو نمیخوای من زود برسم سر جلسه خودت دکتر شدی ولی نمیخوای من برسم دکتر شم
- خندیدم : حرص نزن خانومم امسال نشد سال بعد
- نمیخوام همین امسال
- باشه باشه بفرما اینم محل برگزاری آزمون بدو برو
- خواست پیاده شه
- بدون اینکه کرایه رو حساب کنی میخوای پیاده شی
- برگشت لپمو بوس کرد
- برام دعا کن
- تو موفق میشی من میدونم حالا برو خدا پشت و پناهت همینجا منتظرت میمونم تا برگردی
- ممنون آقای
- خداحافظی کرد و رفت...



آراد و محدثه با هم ازدواج کردن و صاحب یه دختر خوشگل شدند که اسمشو گذاشتن یاس
منو مجتبی هم اون سال رشته های من پزشکی و مجتبی هم دندانپزشکی قبول شدیم
یه ماه قبل متو سارا عقد کردیم و قراره دو ماه بعد ازدواج کنیم
آرا به مجتبی علاقه مند شده بود اما مجتبی تو فکر مریم بود...
ولی بعد از گذشت یه مدت و کمی نصیحت اونم از خر شیطان پایین اومد
و اونا هم قراره دوماه دیگه عروسی کنن...
این بود قصه ما امیدواریم خوشتون اومده باشه...
پایان.